

خواهران کریم

«کتاب ششم»

حکایت‌هایی از دختر شنل‌پوش



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

- نویسنده: مایکل باکلی
- مترجم: مرجان خانجان‌خانی
- عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد تاکستان
- ۸۷۶ - ۶۹۶ - ۲۰۵ - ۹۷۸ - ۱ - ۱۰۰۰

سابرینا هرگز تا این حد به خود مطمئن نبود. پس از مدت‌ها، این اولین بار بود که او هیچ وحشتی از هیولاها، جنایتکاران و دیوانه‌ها نداشت. او دیگر از این که از افراد مورد اعتمادش خیانت ببیند و یا در معرض حمله‌ای غافلگیرانه واقع شود وا همه نداشت. در حقیقت، بی‌صبرانه و با اشتیاق، انتظار رویارویی با چنین حادثی را می‌کشید. سابرینا دوست داشت یکی از جانیان گروه سرخ‌دست حقه‌ای سوار می‌کرد و او فوراً آن تبهکار را نابود می‌کرد. تمام وجودش سرشار از نیرو و چالاکی شده بود. آن قدر قوی بود که دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانعش شود.

او می‌خواست به خواهرش بگوید که چه احساسی دارد، دلش می‌خواست به دافنه بفهماند آن چه که دارد اتفاق می‌افتد چیز تاخوشایندی نیست، ولی واژه‌ها بر زبانش جاری نمی‌شدند. افکارش مبهم و پیچیده شده بود. باد به شدت می‌وزید و همه در حال فریادزدن بودند. اما کاری از دست کسی بر نمی‌آمد.

سابرینا رو به خواهرش کرد اما آن دختر کوچولو هم داشت تغییر شکل می‌داد. مِه سیاه رنگی دور بدنش حلقه زده و قسمت زیادی از چهره‌اش را پوشانده بود. تنها چیزی که سابرینا می‌توانست



۱

پنج روز پیش

سابرینا گریم^۱ از خواب پرید، اما رویای عجیبی که دیده بود را هنوز به خاطر داشت. او خواب دیده بود در حال راه رفتن در مسیر سنگفرشی است که ناگهان متوجه می‌شود لباس خواب به تن دارد. متعجب از این که چطور ممکن است آن‌گونه از خانه بیرون آمده باشد، جیغی می‌کشد و خود را پشت بوته‌ای پنهان می‌کند. چند دقیقه بعد، بدترین کسی که ممکن بود سر راهش سبز شود، یعنی «پاک^۲» مقابلش ظاهر می‌شود. از آنجایی که چاره‌ی دیگری نداشته، از او خواهش می‌کند برود و لباس‌هایش را بیاورد. پاک پرواز می‌کند و در یک چشم بر هم زدن با یک شلوار جین، پیراهن و یک جفت کتانی برمی‌گردد. او کتانی‌ها را کنار بوته‌ای که سابرینا پشت آن مشغول پوشیدن لباس‌هایش بوده می‌گذارد. اما در کمال تعجب، بی آن که بخواهد طبق معمول، مثل علامه‌ی دهر، اظهارنظر کند، از آنجا دور می‌شود.

ببیند، برق چشم‌های دافنه بود که مثل دو ستاره‌ی درخشان اطراف صورتش را روشن کرده و تاریکی‌ها را از میان می‌برد. مامانی رلدا داد می‌زد: «سابرینا، این کار رو نکن!» سابرینا گیج شده بود، منظور مادر بزرگش را نمی‌فهمید. مگر چه خطایی از او سر زده بود. دافنه گفت: «باید باهش بجنگی! می‌دونم که هنوز اون جایی. نگذار گرگ بر تو مسلط بشه!»

سابرینا پرسید: «منظورتون از این حرف‌ها چیه؟» اما وقتی هیچ جوابی نشنید، فهمید این سؤال را در ذهنش پرسیده است. صدایی گفت: «بچه جان، با او مبارزه کن.» آقای کانیس زیر پای او قرار داشت؛ پیر و نحیف و اسیر چنگالی غول‌پیکر و پشمالو. فشار آن چنگال بر سینه‌ی پیرمرد داشت جانش را می‌گرفت. سابرینا مرتباً فریاد می‌زد، با این امید که شاید کسی به کمکش بیاید تا بتواند دوست قدیمی خانواده‌اش را از این وضعیت وحشتناک نجات دهد. اما وقتی دید چنگال‌هایی که دارد کانیس را به کام مرگ می‌کشاند از آن خودش است، سکوت کرد.